

اول

«نشینی پشت در، همه چیز رو بریزی رو دایره!»

«این چه حرفیه کرامت؟ من این بنده‌ی خدا رو اصلاً نمی‌شناسم.»

«تو دوتا گوش مفت می‌خوای. آشناوغریبه هم سرت نمی‌شه. من تو رو

می‌شناسم.»

«من غلط می‌کنم با مرد غریبه حرف بزنم.»

کرامت کیفش را می‌گذارد زیر بغلش و قفل را برمی‌دارد. دوبار قفل را بازویسته

می‌کند.

«روم به دیوار آگه یه وقت...»

«تیسر بخوره تو اون شکمت. شدی بشکه. یه خاکی تو سرت بکن. تشتی

قابلمه‌ای چیزی هست بالاخره.»

«حالا نمی‌شه اون بمونه تو اتاق؟ من هزارتا کار دارم.»

«لااله‌الاالله. زبون آدمیزاد حالت نمی‌شه ها.»

«باشه. باشه. گفتم این طوری تروخشکی براتون آماده می‌کنم.»

«نخواستیم. نمی‌میری این چهار پنج ساعت که. بگیر بخواب.»

کرامت در را می‌بندد.

انیس صدای تق را که می‌شنود، همان کنار رخت‌خواب‌ها روی بالش می‌نشیند.

نگاه می‌کند به قفلی که به درِ میانی زده شده. گره روسری‌اش را شل می‌کند. کتاب کم‌برگی بر می‌دارد و شروع به باد زدن گل‌وگردنش می‌کند. دست می‌کشد زیر غبغبش، خیس عرق است.

یا شاهزاده ابوالقاسم، نکنه این تو خفه بشم!

بلند می‌شود. دهانش را می‌چسباند به شکاف لتهای درِ چوبی و نفس عمیق می‌کشد. آهسته می‌نشیند روی زمین.

این از خدایی خبر دیگه از کجا پیداش شده؟ خب مرد، تو که...

صدای سرفه‌ی آقاهاوشنگ را می‌شنود. چاردست‌وپا به طرف رخت‌خواب می‌خزد. دست‌وپایش سست می‌شود.

یا سید مرتضاً!

لحاف را می‌کشد روی سرش، سعی می‌کند آرام نفس بکشد. فکر می‌کند آقاهاوشنگ صدای نفس‌هایش را می‌شنود.

خدابه‌دور. اگه موندنش طولانی بشه چی؟ یعنی می‌خواد هر روز من رو تو این سوراخ کنه؟

سرش را آهسته از لحاف بیرون می‌آورد. گوش می‌کند. چیزی نمی‌شنود.

کرامت هوشنگ را به انیس معرفی نکرده بود. صبح سحر رفته بود دنبالش ترمینال جنوب و ساعت شش، قبل از آن‌که انیس جای دم‌کند، با او وارد اتاق شده بود و تشر زده بود، «پس چایی کو؟»

انیس سلام گفته بود و خوشامد، اما سرش را بلند نکرده بود به آقاهاوشنگ نگاه کند. شب قبلش کرامت گفته بود یکی از دوست‌هایش چند روزی مهمان‌شان است و انیس باید یک چیزهایی را مراعات کند. مثلاً دم‌به‌دقیقه قربان‌صدقه‌ی کرامت نرود، در خواب‌وبیداری پوشیده باشد، اگر صاحب‌خانه پرسید بگوید برادرش است و برای دوا درمان آمده تهران و اگر از سهم و آب‌ویرق حرفی زد بگوید تا وقتی برادرش آن‌جاست به جای دو نفر سهم سه نفر را می‌دهند. آقاهاوشنگ اما تا کنار سفره بنشیند و چایش را هورت بکشد، بارها از انیس بابت مزاحمتش عذرخواهی

کرده بود. انیس چیزی نگفته بود. حتا نگفته بود خواهش می‌کنم. بارها خواسته بود بگوید قدم‌تان روی چشم، شما هم مثل برادرم، نگفته بود. می‌دانست کرامت بدش می‌آید.

آهسته لحاف را کنار می‌زند و خودش را می‌کشد کنار سفره که نصفه‌ونیمه باز است و تکه‌ای نان بر می‌دارد. از همین حالا دست‌شویی دارد. نان را می‌گذارد داخل سفره و سفره را جمع می‌کند. ظرف پنیر را می‌گذارد توی یخچال. شب گذشته از فکر و خیال و تری‌تری یخچال خوابش نبرده بود. این آقاهاوشنگ را نمی‌شناخت. در یک سال و سه ماهی که از عروسی‌اش با کرامت می‌گذشت، نه آقاهاوشنگ را دیده بود و نه کرامت از او حرفی زده بود. در یک سالی هم که اندوه‌جرد بودند فقط با یکی دیگر از معلم‌ها رفت‌وآمد داشتند. آن هم دیربه‌دیر. کرامت از رفت‌وآمد خوشش نمی‌آمد. همان روز اول هم به انیس گفته بود سرش به کار خودش باشد و دوروبر زن‌های همسایه نگرده. حتا گفته بود خوشش نمی‌آید با قوم‌وخویش خودش و انیس رفت‌وآمد کند. گفته بود دنبال دردسر نیست و رفت‌وآمد یعنی دردسر. حالا سروکله‌ی آقاهاوشنگ پیدا شده بود که انیس از حرف‌هایش متوجه شده بود او هم مثل کرامت معلم بوده و چندین سال قبل در خوابگاه دانش‌سرای مقدماتی هم اتاقی بوده‌اند. وقتی آقاهاوشنگ را دیده بود، با خودش گفته بود حتم زن‌وبچه دارد، مگر می‌شود تا این سن و سال صاحب‌عیال و اولاد نشده باشد. با این همه تا شب صبر کرده بود و شب، وقتی کرامت رخت‌خواب آقاهاوشنگ را در آن یکی اتاق و رخت‌خواب خودشان را در انتهای این یکی اتاق پهن کرده بود، از او پرسیده بود این آقاهاوشنگ زن‌وبچه ندارد و کرامت گفته بود نه ندارد و انیس پرسیده بود یعنی از اساس زن نگرفته، کرامت گفته بود چرا، گرفته، زنش را توی آستینش قایم کرده! انیس می‌خواست پرسد چرا زن نگرفته، ولی با این جواب کرامت، ماست‌ها را کیسه کرده بود و خزیده بود زیر لحاف پشمی و تا صبح به صدای تری‌تری یخچال گوش کرده بود و فکر و خیال بافته بود.

یخچال را از یک سمساری در خیابان قزوین خریده بودند. وقتی که اندوه‌جرد